صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
زان خط که چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا برو قبول کن و هرچه باد باد

نی خار گل نباشد و نی نیش و نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتاد

سود و زیان مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

در آرزوی آنکه رسد جان برآستی
دل در درون سینه غم عشق او نهاد

هرگز نمیرسد ز پیش نشان وصال
آنرا که ره بمیکده عشق خود نداد

پر ساز جام باده و یاد جهان مکن / بشنو ازو حکایت جمشید و کیقباد
کو نامرادئی که بجائی نمیرسد / آنکس که بر رخش در سبز آرزو گشاد
حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست / کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

داد گرا فلکت جرعه کش پیاله باد / دشمن دلسیاه تو غرق بخون چو لاله باد
زلف سیاه بر رخت چشم و چراغ عالمست / جای نسیم دولتش در شکن کلاله باد
ای مه برج معدلت چشم و چراغ عالمی / باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد
بر طبق سپهر فلک قرصه سیم و زر که هست / بر لب خوان حشمتت سهل ترین نواله باد
چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز / حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد / مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد
حافظ اگر ز وصل تو شاد نشد بهر غمی / در غم هجر روی تو مونس غم حواله باد

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و بپیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت / با من راه نشین ساغر پیمانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید | قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد | حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند
آتش آن نیست که از شعلهٔ او خندد شمع | آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نروم | چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند
نکتهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد | همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب | تا سر زلف عروسان قلم شانه زدند

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد | من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم | هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین زلف یار دل بی‌حفاظ من | هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم | یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خون شدم بیاد تو آندم که در چمن | بند قبای غنچهٔ گل را گشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من | جانم فدای صلقو جان باز داد باد

هر شب هزار غم بمن آید ز عشق تو
یارب که دمبدم غم عشقت زیاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم
آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

دلم بی جمالش صفایی ندارد
چو بیگانه کآشنایی ندارد

قماش دل پاک و جان مقدس
ببازار چینش بهایی ندارد

ولا جام صهبا ز ساقی طلب کن
که چون گل زمانه بقایی ندارد

همه چیز دارد دلارام و لیکن
دریغا که با ما وفایی ندارد

ازین سینه تنگ ترسم خیالش
که غیر از خم زلف جایی ندارد

چو ماهست روشن که بی مهر رویش
دل و جان حافظ صفایی ندارد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی برنمیگیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد و جای آشتی نیکو
چه شد آخر سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاه دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی دُر
غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

بشو این نقش دولت‌ها که در بازار یکرنگی
ملمع‌های گوناگون می احمر نمی‌ارزد

دیار یار مردم را مقید میکند ورنی
چه جای پارس کین جهان یکسر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و ز دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

دل شوق لبت مدام دارد
یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و باده شوق
در ساغر دل مدام دارد

شوریده زلف یار دایم
در دام بلا مقام دارد

تا صید کند دلی بشوخی
بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر رسدم که باز پرسم
کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آنکو
اندیشه خاص و عام دارد

خرم دل آنکسی که صحبت
با یار علی الدوام دارد

حافظ چو دمی خوش است مجلس — کاسباب طرب تمام دارد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت — عین آتش شده زین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت — که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس — که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم — تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفش — مگر آنکه شمع رویش برهم چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم … که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله … به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

بفروغ چهره زلفت ره دین بزد بیک شب … چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ … که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود … تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار … گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش … همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌آرم نشست … زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش … رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین … کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

مجلس عیش و بهار و بحث شعر اندر میان … نستدن کام از لب جانان گران جانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار … خودپرستی جان من برهان نادانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس شمع و باده باد … وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان گن	ای عزیز من گنه آن به که پنهانی بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود	تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت	باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفاالله صبا کز تو پیامی میداد	ورنه درکس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت	فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم	دام راهم شکن طره هندوی تو بود
بگشایند قبا تا بگشاید دل من	که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
قصه دیده بیدار نگفتم با کس	بستۀ خواب من از غمزه جادوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر	کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود	تعبیر رفت کار بدولت حواله بود
آن نافه مراد که میخواستم ز بخت	در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
نالان و دادخواه بمیخانه میروم	کانجا گشاد کار من از یک پیاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ
زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
یک بیت زان سفینه به از صد رساله بود

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد — مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب و باده گل کن — ویران سرای دل را وقت عمارت آمد
عیبم بپوش زنهار زین خرقه می آلود — کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد
آن شرح لانهایت کز حسن دوست گویند — حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبی — کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست — همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار — کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب — هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد
آلوده‌ئی تو حافظ فیضی ز شاه درخواه — کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

زکار افتاده باید که صد من بار غم دارد
برو یکجرعه درکش که درحالت بکار آرد

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که بس گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر کنار جوی و سروی در کنار آرد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوشانوش یاران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشانرا هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا
کوشش آن حق گذاران یاد باد

در هوای خد و زلفت گفته‌ام
روز و شب آن گلعذاران یاد باد

نیک در تدبیر غم بیچاره‌ایم
چاره آن غمگساران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام — زنده رود آب کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند — ای دریغا راز داران یاد باد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان زد — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی — جام می مغانه هم با مغان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست — گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

درویش را نباشد نزل سرای سلطان — ماییم کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن — سرها برین تخیل بر آستان توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی بلطفی کن — باشد که بوسه خوش بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست — بر خاکره گذارش آبی روان توان زد

برعزم کاروانی فالی بزن چه دانی
باشد که گوی عشرت در آن میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق بگریز
باشد که کوس دولت بر بام جان توان زد

زدل برآمدم و کار بر نمی آید
زخود برون شدم و یار در نمی آید

چنان بحسرت خاک در تو می میرم
که آب زندگی ام در نظر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنه
بهیچ وجه دگر کارگر نمی آید

زبس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقه زلفش بدر نمی آید

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن عقل و دین
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح می‌شکست / باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست / دل سوی دلدار رفت جان بر جانانه شد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب / گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار / بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار مباش / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر / بختت ار قرعه بر آن ماه تمام اندازد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق از لاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند فارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر / کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین / کش کاروان سحر بدنباله میرود

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز / مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

چون سامری مباش که زر دید و از خری / موسی بهشت و زپی گوساله میرود

باد بهار میوزد از گلستان شاه / وز لاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین / خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد
واندر آن دایره سرگشته پابرجا بود

می‌شکفتیم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن‌شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلک دیدم و در کین دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی می‌پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

یار یکرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان
رخصت بحث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه حال نهان بینا بود

سر سودای تو اندر سر ما میگردد
تو ببین در سر شوریده چه‌ها میگردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست
لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد

از جفای فلک و غصهٔ دوران صبا
بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد

در ضعیفی و نزاری تن بیچارهٔ من
چون هلالیست که انگشت‌نما میگردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار خوشش
دیرگاهیست که بی برگ و نوا میگردد

بهواداری بالای سروقد لاله‌عذار
بس کس آشفته و سرگشته چو ما میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم / دردمندیست بامید دوا میگردد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند / نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند / ز رویم راز پنهانی چو بگشایند بفشانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند / که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند / رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند / درین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند / همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او / زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند

پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی / گوشه کشیده است زان گوش بمن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دستکش صبا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من دُر عدن نمیکند

دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود
جان بهوای کوی تو خدمت تن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چو یاد آن عهدشکن نمیکند

دی گله ز طره اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا گوش سخن نمیکند

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد

من از رنگ صلاح آنکه بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

منش با خرقه پشمین چگونه در کنار آرم
زره موئی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

ز آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد

در آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بنام میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید
که چون خورشید انجم‌سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که چون نیرنگ بسی بافت
حیای گوهر پاکش دم از بهر کاران زد

دوام عمر او خواهد ز حق در سر دعا حافظ
که چرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و مست و رند و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

جفا نه پیشه درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

غلام همت دردی‌کشان یک‌رنگم
نه این گروه که ازرق لباس و دل سیهند

مکن که کوکبه دلبری خراب شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم
شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

قدم بکوی خرابات نه بشرط ادب | که سالکان درش محرمان پادشهند
جناب عشق بلندست همتی حافظ | که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد | زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن | که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش | ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند | که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ | ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
ز حسرت لب شیرین هنوز میبینم | که لاله میدمد از خون دیده فرهاد
بیا بیا که دمی یکدمی خراب شویم | مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر | که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر | نسیم باد مصلا و آب رکناباد
رسید در غم عشقت بجانم آنچه رسید | که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد
ز دست گر ندهم جام باده عیب مکن | که پاک دل تر ازینم حریف دست نداد

قدح بگیر بحافظ مگر بناله چنگ	که بسته اند بر ابریشم طرب دلشاد

صورت خوبت نگارا بس بآیین بسته اند	گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته اند
از برای مقدم خیل خیالت مردمان	ز اشک خونین در دیار دیده آیین بسته اند
کار زلف تست عطاری و مشک افشانی	مصلحت را تهمتی بر نافه چین بسته اند
یارب آن رویست در پیرامنش در بناگوش	یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند
جمله وصف عشق من بود و حسن روی تو	آن سخنها که بر فرهاد و شیرین بسته اند
حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق	غیر ازین دیگر خیالاتی بتخمین بسته اند

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد	دل دیوانه ما را بتو در کار می آورد
من آن شکل صنوبر را ز باغ سینه برکندم	که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد
ز بیم غارت عشقش دل اندر خون رها کردم	ولی میریخت خون و ره بدین هنجار می آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن	که رو از شرم آن خورشید در دیوار می آورد
خوشا آنوقت و خوش دولت که از لطفش کرم کندش	هدر می برد دل کاری که خصم آزار می آورد

بقول مطرب و ساقی اگر تو می نوشیدی
ازین راه و گران منزل خبر دشوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح می فرمود دگر زنار می آورد

عفا الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
بعشوه هم نباتی بر سر بیمار می آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد هوا میداد
دم هر نافه مشکین که از تاتار می آورد

عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه
ولی تحسین نمیکردم که صوفی وار می آورد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

وانکه یکجرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنوند
شرمش از ظلمت خون سیاوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

کیست آن شاه سوار خوش خرم که دو کون
بسته بند قبا و علم دوشش باد

نرگس مست تو از غایت مردم داری
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کو کریمی که ز فیض کرمش غمزده
جرعه درکشد و دفع خماری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه من
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

بازخوان باز نظر را ابتدا روی نیاز
باز خوانش مگر آن باز شکاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از خنده می در طمع خام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

آنشد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
اینهمه نقش که در آینه اوهام افتاد

پاک بین از نظر راست بمقصود رسید
احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود

یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد
که درو آه مرا قوت تاثیر نبود

نازنینتر ز قدت در چمن ناز نرست　　خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسیم　　حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع　　جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

سر ز حسرت بدر میکده‌ها برکردم　　چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بیتو　　که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود　　بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ　　ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

شد از فروغ ریاحین چو آسمان روشن　　زمین باختر میمون و طالع مسعود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ　　که همچو دولت تو هفته بود معدود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم　　شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد　　وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی　　کنون که باد برافروخت آتش نمرود

جهان چو خلد برین شد بعهد سوسن و گل　　ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود
ز عیش کام ابد جوید و راو حافظ — که باد تا ابد ظل رافتش ممدود

کارم بدور چرخ بسامان نمیرسد — خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
با خاک راه دوست شدم همچو گرد زانکه — تا آبروی می نرود نان نمیرسد
سیرم بجان خود بدل راستان ولی — بیچاره را چه چاره چو فرمان نمیرسد
در آرزوی گشته گران بار غم دلم — آوخ که آرزوی دل ارزان نمیرسد
بی پاره نمی کنم از هیچ استخوان — تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین — از گلشنی گلی بگلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد — آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند — جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را — این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
حافظ صبور باش که در راه عاشقی — هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

گر میفروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا حریف / غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

مارا که درد عشق بلا خمار کشت / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که آنزمان برسد مژده امان / گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید وگر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

درکارخانه که ره عقل و فهم نیست / وهم ضعیف و رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد / وان کو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت / عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش / چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست / فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد / تا دگر باز جفای تو چه بنیاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد / قدر یکساعت عمری که درو داد کند
ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز / جای آنست که حافظ ره بغداد کند

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد چو تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که قرین بد است افکند بدین روز / گفتا که ترا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی / گفتا که فلک با من بمهر بکین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی / گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش / گفتا که شفا در قدح باز پسین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود که رفتی / گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود
گفتم که ز حافظ بچه موجب شده دور / گفتا که همه وقت مراد اجیه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست … حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض … ور نه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش … که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف … چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت … سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا … تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ … طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد … آه گر نالهٔ زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان … کز فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم … چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

از سر هر مژه صد قطره خونم بچکید … چون برآورد دل از دست فراقت فریاد

تا تو از چشم من دلشده دور افتادی … ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد

حافظ دلشده مستغرق یادست شب و روز … تو ازین بندهٔ دلخسته کلی آزاد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد

پیر دردی‌کش ما گر چه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست — تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند — درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

خوب گفت آن بت ترسابچه باده‌فروش — باده بر روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند — وز زبان تو تمنای دعایی دارد

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی / که خاک میکده ما عبیر جیب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ / چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند
وفا و مهر نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر قدر لشکری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه شیوه پری داند
نه هر کسی که کلاه کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آیین سروری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند
در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم / که در محیط نه هر کس شناوری داند
مدار نقطه بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده پروری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گدا صفتی کیمیاگری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه / که لطف نکته و سر سخن دری داند

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند / صورتی نادیده تعریفی بتخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست / آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

هیچ مژگان دراز و غمزه جادو نکرد / آنچه این زلف سیاه و موی مشکین کرده‌اند

ساقیا می ده که از حکم ازل تدبیر نیست / قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید / کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران / عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن درخورد صید و قید نیست / این کرامت بهره شهباز و شاهین کرده‌اند

قدسیان بی بهره اند از جرعه جام الکرام / این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

حافظ دیوانه چو شوکی اندر سر کشد / دختر رز را که نقد عقد کابین کرده‌اند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عزت فقیر ره‌نشین دارد

بلاگردان جان و تن دعای دردمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو آن ماه خوبان را
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمیخواهم چو حافظ بنده مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

چو گفتمش که دل من نگاه دار چه گفت
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
غبار راهگذارت کجاست تا حافظ — بیادگار نسیم صبا نگه دارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد بار — کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم — که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد
بناامیدی ازین در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ — نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد — باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش — نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

راه ما ناوک آن ترک کمان ابرو زد
رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

آمد و گرم سر داب رخم اشک چو سیم
زر بر زر داد کسی کآمد و این کالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه
سنگ را سیل تو اندر بره دریا برد

دوش شوق طلبم سلسله عشق و بست
پای خیل خرد و لشکر غم از جا برد

جام می دی ز لبت دم زد و هم رو بخشید
آب می زان لب جانبخش روان افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم گوشه زان چشم مست
طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردم نظر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد / عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / در سر کیس فردم نخود و لا یعقل بود

گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می / مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگهست / واه زان ناز و نعیم که در آن محفل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم / اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با باد صبا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که در آید بسماع / چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

چه بگویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

نماز و روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی / کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / وآهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای عاشقان / دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

ای دل بیا که تا به پناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده ره‌روی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بناز / غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

یاد باد آنکه مرا وقت سفر یاد نکرد   بو داعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوانبخت که میزد رقم خیر قبول   بنده پیر ندانم زچه آزاد نکرد

هر شبی جامه بخوناب بشوییم که فلک   رهنمونیم بپای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر   آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد   نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار   زانکه چالاک تر از تو حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد   هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق   که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ   که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد   صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد   در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من   وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت   یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد

شوخی مکن که مرغ دلم بال و پر بخست
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد

جانا کدام سنگدل بی‌هدایتست
کو پیش زخم تیر تو جان را سپر نکرد

حافظ حدیث نغز تو از بس دلکشست
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

دل از ما برد و رو از ما نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

سحر تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید — تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد نکاحش گیرند — دختر مست چنین کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق — راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

نشگفت ار گل طبعم به نسیمی بشکفت — مرغ شب‌خوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود — آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود — عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری — کین همه نقد دغل در کار داور میکنند

سوختم از دست صرافان گوهر ناشناس — هر زمان خرمهره را با در برابر میکنند

حسن روزافزون و چندانکه عاشق میکشند — زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان — کاینهمه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

ای گدای خانقه بر درگه پیر مغان — مید هند آبی و دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود — کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

وقت صبح از عرش می آمد خروشی عقل گفت — قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — منع جوان و سرزنش پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — خلقی درین خیال که اکسیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

میخور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمترست از قطره‌ای
این حکایتها که از طوفان کنند

یار ما چون سازد آغاز سماع
قدسیان از عرش دست افشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان خود قربان کنند

رو نماید آفتاب دولتت
گر چو صبحت آینه رخشان کنند

کن نگاهی از دو چشمت تا روان
مرگ را بر بیدلان آسان کنند

خوش برای از غصه ای دل کاهل راز
عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنکته دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظست
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد / هر کس حکایتی به تصور چرا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

ما را نظر بروی تو بر خال و خط نیست / صاحبدلان نظارهٔ صنع خدا کنند

حالا درون پرده بسی فتنه می‌رود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که دران دست نگاری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلانرا نسزد دامن خاری گیرند

حافظ ابنای زمانرا غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد
قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دل من ز ازل تا بابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدیم که درین کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد / که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی / شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده‌دار بشمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست / چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود / که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نبشته‌اند بزر / که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ وصلش بشارتی خوش داد / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش را بدست آور / که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ — که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند
عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدا — ما همه بنده و این قوم خداوندانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند
وصل خورشید به شبپره اعمی نرسد — که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشقبازان چنین مستحق هجرانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد — عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان — بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد — دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود چه فرخنده دمی
آن شب قدر که آن تازه براتم دادند

من همان روز که دیدم ظفری خواهم یافت
که بر افسوس عدو صبر و ثباتم دادند

بعد ازان روی من و آینه روی حبیب
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد
که برین جور و جفا صبر و ثباتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

همت خالی از انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

می چو از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش عشق   که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت   کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند   گره از کار فروبسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند   دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی‌زدگان   بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید   تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب   تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند   که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا   که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند   مشتاقم از برای خدا یکشکر بخند
جایی که یار من بشکرخنده دم زند   ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند   زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون ‌ ‌ ‌ دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گر طیره مینمایی وگر طعنه میزنی ‌ ‌ ‌ ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

زآشفتگی حال من آگاه کی شود ‌ ‌ ‌ آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست ‌ ‌ ‌ تا جان و دل بر آتش رویش سپند

حافظ چو ترک غمزه خوبان نمیکنی ‌ ‌ ‌ دانی کجاست جای تو خارزم یا خجند

کسی که حسن خط یار در نظر دارد ‌ ‌ ‌ محققست که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت ‌ ‌ ‌ نهاده ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه ‌ ‌ ‌ که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او ‌ ‌ ‌ چو آستانه برین در همیشه سر دارد

نزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری ‌ ‌ ‌ ز بس که تیر غمت سینه را سپر دارد

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب ‌ ‌ ‌ که بوی باده دماغم مدام تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا ‌ ‌ ‌ دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد ‌ ‌ ‌ بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد | چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد | باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد | چه توان کرد که عمریست شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف | آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک | تا سهی سرو ترا تازه تر آبی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد | فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار | روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر | ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال | ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری | چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد | بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری گرچه لطیفست ولی | خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید اینجا
شهسواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
بستد از دست ز هر کس که کمانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج آن
چندانکه سعی بیش کنی بیشتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی
فریاد من ز گنبد افلاک درشود

ور زانکه من سرشک فشانم بزنده رود
کشت عراق و فارس بیکبار تر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار
بر هیاتی که ابر محیط قمر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پای بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می این است
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید و زینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانند
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است نظم من آری
قبول دولت او کیمیای این مس شد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

اینهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

ساقی بخت دل افروز بماناد مدام
که به تیمار روی اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصه غصه که در صحبت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد / که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان قصه بیحد و شمار آخر شد

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی / حق شناسان را چه پیش افتاد یاران را چه شد

شهریاران بود و خاک مهربان این دیار / مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند / کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش / از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد — قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت — مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند — هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

خدارا محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش — که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی — دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم — کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ — که زخم تیر دلدوز است و نقش خون نخواهد شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خورده مگیر — مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی — مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید | از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت | که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود | چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
از تن حافظ مسکین رمقی باز نماند | قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

گداخت جان که شود کام دل تمام و نشد | بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور | بسی شدم بگدائی بهر کدام و نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم | شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاده همچو جام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان | بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود | شدم خراب جهانی زغم تمام و نشد
رواست در بر اگر میتپد کبوتر دل | که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر | بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

من و انکار شراب اینچه حکایت باشد — غالبا اینقدرم عقل کفایت باشد

منکه شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ — این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست — عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند — پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد

تابغایت ره میخانه نمیدانستیم — ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و زهد و نماز و من و مستی و نیاز — تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت — حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد — ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخواه — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست — عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
که من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
بدان دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

تا کی ای گوهر یکدانه روا خواهی داشت
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا آید

از بن هر مژه ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دل من زمی از پرده برون آمد آی
که دگر باره ملاقات نه پیدا آید

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمانی خوشدلی دریاب و دریاب ... که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان ... که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند ... که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی ... که علم عشق در دفتر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا ... کسی سر بر کند کش سر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما ... شرابی خور که در کوثر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین ... ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شرابی بی خمارم بخش یا رب ... که با او هیچ درد سر نباشد

بیا میر دهی پیمین بهمت ... که در بتخانه آذر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم ... اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید ... چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ ... که هیچش لطف در گوهر نباشد

در سر هوا که جز برق اندر طلب نباشد ... گر طایری بسوزد چندین عجب نباشد

مرغی که در غم دل شد آفتیش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و هنر چه سنجد / اینجا حسب نگنجد وانجا نسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی / روزی بود که با او پیوسته شب نباشد

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب و گل اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد / جز نقش نگار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوش است لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود — بر روی ما ز دیده نه بینی چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم — بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش — بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد — گرچه دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک — گر ماه مهرپرور من در قبا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست — زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل — چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمیگیرد — ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحت‌گو حدیث از مطرب و می‌گو — که نقشی از خیال من ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

خدا را رحم کن منعم که درویش سر کویت — دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین — که نقش در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست / چه سود افسونگری ایدل چو در دلبر نمیگیرد
سر و چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم ازو بردوز / برو کین وعظ بیمعنی مرا در سر نمیگیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه / که این دلق ریایی را بجامی بر نمیگیرد
میان گریه می خندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست ولیکن در نمیگیرد
من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی / که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد
ازان رو هست یاران را صفاها با می لعلت / که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد
نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگست / دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد
من این آینه را روزی بدست آرم سکندروار / اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

اگر نه بادهٔ غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد کار ما ببرد
وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو ... مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم از آن می‌کشد به طرف چمن ... که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون ... فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت ... مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد ... بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش ... عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم ... آه از آن روز که دردت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او ... اگر امروز نبرده است که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم ... بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد ... ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد
حافظ از جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار ... خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد ... که کس به رند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم — که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته بر رنگ و بو قدح درکش — که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

من ضعیف چگونه غم تو بر دارم — که بار هجر تو این جان ناتوان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ — که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

اگر چه دیده بود پاسبان تو ای دل — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود — بهر درش که بخوانند بیخبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست — ولی چگونه مگس در پی شکر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار — چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

سواد دیده غمدیده‌ام باشک مشوی — که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی — که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

تو در مکارم اخلاق عالمی دگری — وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم — که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

بپوش دامن عفوی بذلت من مست
که آبروی شریعت بدین قدر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم در ره عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
زند بگوشه ابرو و در حجاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر بروز کار حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایه این در بآفتاب رود

مرا تو عهد شکن خوانی و همی ترسم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

از سر کوی تو هر کو به ملامت برود | نرود کارش و آخر به خجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه به دوست | که به جایی نرسد گر به ضلالت برود
لذت آخر عمر از می و معشوق بگیر | حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی | که غریب ار نبرد ره به دلالت
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است | کس ندانست که آخر به چه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدای | به تجمل بنشیند به جلالت برود
حافظ از چشمه حکمت به کف آور جامی | بو که از لوح دلت گرد جهالت برود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود | که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین | که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می‌افتادم از غم | بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان | چه دامن گیر یارب منزلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن | ز من محروم‌تر کی سائلی بود

من آشفته را در هر بلایی — رفیقی کاروان و کاملی بود
برین جان پریشان رحمت آرید — که وقتی کامرانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکته هر محفلی بود
سرشکم در طلب دریا شتابان — ولی از وصل او بیحاصلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته دانست — که ما دیدیم و محکم عاقلی بود

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی — جامه بود که بر قامت او دوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد — آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست — آتش چهره بدین کار برافروخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل — در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم — که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرد که اندوخته بود
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ — یا رب این قلب شناسی که آموخته بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که میان من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

دیده آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجده صاحب‌نظران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد داد
زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقه مهر بران مهر و نشانست که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن کانست که بود

کشته غمزه خود را بزیارت می آی | زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند | سالها رفت بدان سیرت و سانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان میکردی | همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
حافظا باز نما قصه خونابه چشم | که درین چشمه همان آب روانست که بود

جمالت آفتاب هر نظر باد | ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را | دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد | همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه ات ناوک فشاند | دل مجروح من پیشش سپر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد | چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد | مذاق جان من زان پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی | ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ | ترا در حال مشتاقان نظر باد

حسن تو همیشه در فزون باد ‌ ‌ ‌ رویت همه سال لاله گون باد

اندر سر ما خیال عشقت ‌ ‌ ‌ هر روز که هست در فزون باد

هر سرو که در چمن برآمد ‌ ‌ ‌ در خدمت قامتت نگون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد ‌ ‌ ‌ از گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی ‌ ‌ ‌ در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو ‌ ‌ ‌ بی صبر و قرار و بی سکون باد

قد همه دلبران عالم ‌ ‌ ‌ پیش الف قدت چو نون باد

هر دل که ز عشق تست خالی ‌ ‌ ‌ از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ ‌ ‌ ‌ دور از لب هر خسیس دون باد

روشنی طلعت تو ماه ندارد ‌ ‌ ‌ پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم ‌ ‌ ‌ خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من ‌ ‌ ‌ آینه دانی که تاب آه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت — کیست که او داغ این سیاه ندارد

دیدم آن چشم سیه دل که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

خون خور و خامش نشین که خاطر نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشگفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی — هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب — کافر عشق ای صنم گناه ندارد

آنکس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت — در میکده جو که جام دارد

سررشته جان بجام بگذار — کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوهای مستی — از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ وصل بحر کآخر / هم بر سر حال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او / بر چهره نهال حیرت آمد
نی وصل بماند و نه واصل / آنجا که کمال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم / آواز سؤال حیرت آمد
شد منهزم از کمال عزت / آنجا که جلال حیرت آمد
سرتا بقدم وجود حافظ / در عشق نهال حیرت آمد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بخرابات خرام / تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژده گانی بده ای خلوتی نافه گشای … که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد … ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست … ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست … که بکام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو بنمود بهار … گریه اش بر سمن و لاله و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل … عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

در نمازم خم ابروی تو بیاد آمد … حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار … کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند … موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم … شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای … حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند … دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند … ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی چند بخوان | تا بگرییم که از عهد طربم یاد آمد

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید | فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت | که آب زندگی ام در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم | درخت کام مرادم ببر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید | وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا | ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر | ولی ببخت من امشب سحر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنه | بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ | برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید | که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش | زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس | موسی اینجا بامید قبسی می آید

کس ندانست که منزلگه دلدار کجاست — اینقدر هست که بانک جرسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس انجا بطریق هوسی می آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من — ناله میشنوم کز قفسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست — گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

یار دارد سر آزردن حافظ یاران — شاهبازی بشکار مگسی می آید

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ — جامی ز می الست گیرد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل / چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست / که شمه ز بیانش بصد رساله برآید

گرت چو نوح نبی هست در غم طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود / خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چه مستی است ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینه دل
بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای صبور
غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد

مراد دل ز که جوییم چو نیست دلداری
که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

پرید باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / درین جهان ز برای دل رهی آورد

همی رویم بشیراز با عنایت بخت / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد / بسا شکست که بر افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ / چو التجا بدر دولت شهی آورد

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور باده چنان برفروخت باد صبا / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگویمت سخنی خوش بیا و باده بنوش / که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چو گوش کرد که با ده زبان خموش آورد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ / مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز / که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از بلبل / داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف خداداد بمن / کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من در پی این قافله پس آب بریخت / تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست / لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو مستمند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمای
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

هرانکه ماه جمالت بچشم بد بیند
بجز بر آتش غم چشم او سپند مباد

دران بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد

جمال صورت و معنی زیمن صحبت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیی
چند نشینی که خواجه کی بدرآید

ترک گدائی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و یاسمن به برآید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته ز پیرانه سرم باز آید

دارم امید برین اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا میطلبم تا بسرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
جوهر جان بچه کار دگرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت و بیاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که جوهر عقل
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ زلفت دلم بدان امید
که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده است و حجلهٔ بخت
چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌آید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

بلابه گفتمش ای ماه‌رخ چه باشد اگر
بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

جواب داد که حافظ خدای را مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همی‌برد دل من
خیال آنکه بعزم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد
بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری داشت
گمان مبر که بدان دل قرار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی
ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر
اگر میان ویم در کنار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من
ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ | که همچو سرو بدستم نگار باز آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید | گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز | گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم | گفتا که شب رواست او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد | گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز کوی عشق خیزد | گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد | گفتا بکس مگو این تا وقت آن درآید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت | گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد | گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

دست از طلب ندارم تا کام من برآید | یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر | کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران | بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

کفتم بخویشتن کز وی کیرد دل دلم کفت
کار کسی است آنکو با خویشتن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه و شصت دارد
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

برخیز تا چمن را از قامت قیامت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانت
نکرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانت آمد بتنک جانم
خود کام تنکدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه روزی یابد کلی چو رویت
آید نسیم و هر دم کرد چمن برآید

کویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندکی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت و نغمهٔ چنک و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز نامرادی ما در میانه یاد آرید

نمیخورند زمانی غم وفاداران
ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اکر چند سرکشست ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند / و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / برو چو مرده بفتوای من نماز کنید
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

ابر آذاری برآمد باد نوروزی دمید / وجه گل میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش — من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

با لب و صد هزاران خنده آمد گل بباغ — از کریمی گوییا در گوشه بوئی شنید

این لطافت کز لب لعل تو من گفتم که گفت — وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامهٔ در نیکنامی نیز میباید درید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد — اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من — کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان — دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن — کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می به بانگ چنگ نه امروز میخوریم — بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند — کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

نشنید هرچه گفتیم و بگذشت این عجب	سلطان شنوده‌ام که حدیث گدا شنید
هر شام ماجرای من و دل شمال گفت	هر صبح گفت و گوی من او و صبا شنید
پندم حکیم عین صواب است و محض خیر	فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد	از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
سرّ خدا که عارف سالک بکس نگفت	در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
خوش میکنیم باده رنگین بشام جان	کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس	در بند آن مباش که نشنید یا شنید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید	وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست	فغان فتاده به بلبل نقاب گل که کشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز	که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد	که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
گلی نچید ز بستان آرزو دل من	مگر نسیم مودت درین هوا نوزید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب	که رفت موسم و داعی هنوز می نچشید

خدا را مددی ای دلیل راه حرم | که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت | که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد | هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب | براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است | ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش | که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

مرا می دگر بار از دست برد | بمن باز بنمود می دست برد
بنازم بدستی که انگور چید | مریزاد پایی که در هم فشرد
هزار آفرین بر می سرخ باد | که از روی من رنگ زردی ببرد
چنان زندگانی کن واعظا | که چون مرده باشی بگویند مرد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ | ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد
بروز ابد و خورده بر ما مگیر | که کار خدایی نه کاریست خورد

شود مست وحدت ز جام الست / هر آنکو چو حافظ می عشق خورد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت / قضای نوشته نشاید سترد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد / جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید که ز آتش ببرگ کاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

کجاست صوفی دجال وضع ملحد شکل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم ازین غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد براوج ماه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول / ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است — ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم — ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را دو سه ساغر هم ازین می بچشان — وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن — یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ میگفت — ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی — نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

کام من تلخ شد از صبر که کردم بی دوست — عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از خاک در دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن
با اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه‌گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

فرصت شمار دولت و بشنو که گو
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

خوش دولتیست خرم و خوش خسرو کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

میخور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده‌پوشی خلق کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

بعد از این سر گر نه پسندد هیچ خواری دیگر — همچو من میخواره وصل تو خماری دیگر

ساقی داریم چندانی که می از دست او — میخوریم و باز میگوییم که یکباری دیگر

خرقه پشمینه بفروشیم و بفروشیم زهد — وز سر گیسوی تو پوشیم زناری دیگر

کار اگر اینست کین مشتی گدایان میکنند — ما نپسندیم با جز عاشقی کاری دیگر

خرقه و دستار حافظ را بدار ای معروش — کو جز این کهنه ندارد هیچ دستاری دیگر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر — تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان از لعلش بوسه می چینم — دعای صبحدم دیدی که می آمد بکار آخر

مراد دنیی و عقبی مرا بخشید روزی بخش — بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند — ز همت توشه بردار و تخمی خود بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرا لیکن — بنوک کلک رنگ آمیز نقش من نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی — دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد — تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر | خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات | ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده پارس بکش | دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی | خبر خوش گر طلبی خدمت استاد ببر

بعد ازین چهره زرد من و خاک در دوست | باده پیش آر و این جام غم از یاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است | دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده | وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم | یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار | برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایه شراب بیار | یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می | کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه باده و جام / در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام / گردنش از می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی / یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو / باده ناب چون گلاب بیار
غلغل قمری ار نماند رواست / قلقل شیشه شراب بیار
غم مخور گر ز باغ شد بلبل / ناله بربط و رباب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید / داروی کوهست اصل خواب بیار
گرچه مستم بده دو جام دگر / تا بکلی شوم خراب بیار
یکدو رطل گران بحافظ ده / گر گناهست و گر صواب بیار

نصیحتی کنمت میخور و بهانه مگیر / هرانچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که آن متاع قلیلست و این بهای کثیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد / خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که میکشند دران حلقه پای در زنجیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

بیار ساغر یاقوت فیض درخوشاب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت / دائما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

ای دل ار بنیاد هستی بر کند چون گردباد
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظ در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که میرقصند در هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند و دستار

خرد هر چند نقد کاینات است
چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

سکندر را نمی‌بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار

بیمن دولت سلطان غضنفر / علم شد حافظ اندر نظم اشعار

بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار

خداوندی بجای بندگان کرد / خداوندا ز آفاتش نگهدار

بت چینی عدو جان ما شد / دل اندر دام و میر صید غدار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست / زان رو عنان گشیده رود شهسوار عمر

این یکدو دم که مهلت دیدار ممکنست / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا / بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد / بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی در سر بازار دگر

عافیت میطلبد خاطر اگر بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش بآزار دگر

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلبر — فغان از این تطاول آه از این زجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ — فان الربح والخسران فی التجر

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر — پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ — بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش — در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک — آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص — ورنه در گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش — سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش — بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای سرو دمی با ما باش — بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم — گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بکو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر کیر

صبا ز منزل جانان کذر دریغ مدار
بکو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای کل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

کنون که چشمه قندست لعل نوشینت
سخن بکوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هرچه در وهست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر
ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهکذر دریغ مدار

دیکر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
کلبانک زد که چشم بد از روی کل بدور

ای کل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن
با بلبلان عاشق مسکین مکن غرور

زاهد اکر بحور و قصورست امیدوار
ما را شرابخانه قصورست و یار حور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت نور

خیز در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر بر رخ جانان حیفست
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلفت تو بخست
از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون از نکهت او جامه قبا کن حافظ
و آن قبا در ره آن قامت چالاک انداز